

من اظهار تأسف کردم و گفتم که قدر مساعدت‌های شما را می‌دانم و سعی خواهم کرد که شما از مساعدت‌هایی که در حق من کرده‌اید پشیمان نشوید. در اینجا حاجی آقا دستور داد آقای ۲۵ عکسی را آورد. این عکس مرا در حال ورود به محوطه‌ای نشان می‌داد. ابتدا اشاره‌ای به صورت لاغر من کرد و گفت: صورت شما همیشه لاغر و استخوانی بوده و در اینجا (یعنی در طول اقامت در زندان) چندان تفاوتی نکرده است. من هم تصدیق کرده گفتم: بلی صورتم شاید خیلی تغییر نکرده ولی در ناحیه شکم بسیار لاغر شده‌ام و تمام چربی‌های اضافی را از دست داده‌ام. حاجی آقا در برابر این حرف خنده‌ای کرد و گفت: این هم از خدمات ما به شماست که چربی‌های اضافی‌تان را آب کرده‌ایم! در پاسخ من هم خنده‌ای کردم و با این مزاح زهر محیط تا حدودی گرفته شد و آرامشی برقرار گردید. سپس حاجی آقا با اشاره به عکس پرسید: این محل را به خاطر می‌آورید؟ در آن موقع من هر چه فکر کردم چیزی به خاطر نیامد، ولی حالا فکر می‌کنم شاید عکس مربوط به یکی از روزهایی بود که ما در ۱۴ اسفند - سالگرد وفات مرحوم دکتر مصدق - به احمدآباد می‌رفتیم. عجیب بود که در آن موقعیت حتی هیچ‌گونه حدسی هم نمی‌توانستم بزنم که این عکس را کجا برداشته بودند و در برابر پاسخ منفی من، حاجی آقا بعد از مکث کوتاهی گفت: من این عکس را بنا به دلیلی به شما نشان دادم ولی متأسفانه شما هیچ استفاده‌ای از آن نتوانستید بکنید.

حاجی آقا خسته شده بود و به دنبال پاره‌ای مطالب پراکنده مرا مرخص کرد. در حالی که از جای برمی‌خاستم مجدداً در مورد واقعه شب گذشته و دفع ادرار بر روی روزنامه شروع به عذرخواهی کردم. حاجی آقا وسعت نظر نشان داد و گفت: من هم اگر به جای شما بودم

نه تنها بر روی روزنامه، بلکه در هر جای دیگر هم که در دسترس بود ادرار می‌کردم. ولی آقای ۲۵ تا مدت‌ها مرا نبخشید و قریب دو هفته بنا به دستور او، ممنوع‌القرآن بودم و تنها بعد از التماس و درخواست‌های مکرر و متوالی، بالاخره موافقت کرد قرآنی به من داده شود و وقتی بعد از دو هفته مجدداً توفیق قرائت قرآن را در سلول پیدا کردم، به قدری خوشحال بودم که تصور می‌کنم ثلث قرآن را در مدت کوتاهی خواندم. واقعه بعدی که به خاطرم هست، احضار برای بازجویی در پایان هفته‌ای بود که بنا به قول حاجی آقا بی‌تعزیر گذشت. بعد از ظهر پنجشنبه‌ای بود و مرا ابتدا به اتاق بازجویی بردند. در آنجا آقای ۲۵، سؤالی به این مضمون پیش رویم گذاشت: «آقای بهبهانی بالاخره چه پیشنهادی برای اصلاح خود دارید؟» وقتی او از اتاق خارج شد، قلم را برداشته شرحی حاوی این نکات روی کاغذ آوردم که «برای اصلاح، شخص لازم است ابتدا معایب و خطاهای خود را به وضوح شناخته باشد. سپس باید به ریشه‌یابی پرداخته دلیل آن لغزش‌ها را بیابد. یکسری از دلایل ممکن است عدم شناخت و آگاهی نسبت به مسائل باشد و دلایل دیگر ممکن است نفسانی بوده باشد. در مورد من هر دو نوع دلیل برای خطاهایی که داشته‌ام وجود داشته و بنابراین هم باید با عبادت و توجه بیشتر به خدا، نفسانیات خود را مغلوب سازم و هم مطالعه و بررسی بیشتر کرده بر اطلاعات خویش در مورد جامعه و کشورم بیفزایم»^۱ (قریب این مضمون). این مطلب را همراه با توضیحات

۱. روشن است که حاجی آقا با مهارت تمام توانسته بود مرا به موضعی ببرد که نسبت به گذشته‌ام احساس خطا و گناه نمایم و نتیجتاً در صدد جبران مافات برآیم و دخول در این بحث که اساساً مگر من چه خطا و خیانتی نسبت به دین و کشورم کرده بودم، بی‌فایده بود و یا من توانش را در آن موقعیت، به لحاظ روحی و جسمی، از دست داده بودم.

و شرح و بسط‌هایی در دوسه صفحه نوشتم و وقتی به اتمام رسید، آقای ۲۵ اوراق را برده مرا به محوطه ایوان منتقل ساخت و آنجا دستور داد که روی یک صندلی بنشینم. در حالی که روی صندلی نشسته و به سرنوشت خود فکر می‌کردم صدای تابنده را از یکی از اتاق‌ها شنیدم. فکر می‌کنم با چوب به سر و صورتش می‌زدند و او با لحن گریه‌آلودی می‌گفت: آقا نزنید مرا، من مریض هستم. متعاقباً ضارب - که به نظرم آمد همان بازجوی قوی هیکل بود - ادای گریه او را درمی‌آورد و به تمسخر می‌گفت: او هو، او هو!

دلم برای تابنده خیلی سوخت و در آن موقعیت از ته دل برایش به درگاه خدا دعا کردم. اما چیزی نگذشت که حاجی آقا و آقای ۲۵ بالای سرم آمدند. هر دو حالت خنده و مسخرگی داشتند. حاجی آقا به ۲۵ می‌گفت: نوشته‌های این را خواندی؟ چیزی از آن‌ها فهمیدی؟ من که چیزی نفهمیدم! آقای ۲۵ هم با خنده حرف‌های حاجی آقا را تصدیق می‌کرد. خنده آن‌ها در آن موقعیت کُشنده بود و من کاملاً مضطرب شده بودم. به آرامی گفتم: من از نظر خود منظورم را به روشنی نوشتم، اگر ممکن است بگویید کجای مطلب نامفهوم است تا توضیح دهم. باز دونفری مشغول خنده شدند و حاجی آقا، ضمن آنکه می‌خندید، گفت: ببینم برای آمریکایی‌ها هم همین‌طور توضیح می‌دادی؟ من دیگر از خود بیخود شده بودم و در حالی که از شدت ناراحتی بغض گلویم را می‌فشرده، گفتم: ببینید شما شخص مسلمان هستید، ایمان اسلامی حکم می‌کند که اگر ببینید اتهام نادرستی به شخصی زده شده، خود به او در رد آن اتهام کمک کنید نه آنکه کاری کنید تا او به دروغ هم که شده آن اتهام ناروا را تصدیق نماید. در برابر این حرف حاجی آقا لحظه‌ای سکوت کرد

و سپس با لحن آمرانه‌ای گفت: بلی، اگر من مطمئن باشم اتهامی نارواست - همان‌طور که گفتم - به متهم، در برابر آن، کمک هم می‌کنم، ولی «نوکرتم» تو که این‌طوری نیستی؟ عبارت ختامی جمله را حاجی آقا با نوعی حالت مسخرگی بیان داشت و من که از شدت ناراحتی به خود می‌پیچیدم، زیر لب گفتم: برای چه شما نوکر من باشید؟ با شنیدن این حرف حاجی آقا قه‌قهه شروع به خندیدن کرد و خطاب به آقای ۲۵ گفت: حالا ما یک‌چیزی گفتیم طرف هم جدی گرفته، عجب حکایتی است! سپس سؤالی در رابطه با تماس‌های من در آمریکا و مذاکراتم با خانم صالحیان نوشته و پیش رویم گذاشت و با لحن تهدیدآمیزی گفت: بنویس، این آخرین شانس توست.

این سؤالی بود که من چند بار به انحاء گوناگون به آن پاسخ داده بودم و مسلماً پاسخ‌هایم را نپذیرفته بودند و باید اکنون مطلبی می‌نوشتم که از نظر آن‌ها جاذب و قانع‌کننده باشد و از پیگیری موضوع منصرف شوند. با توکل به خدا و تجربه‌ای که از آخرین پرسش و پاسخ درباره خانم صالحیان آموخته بودم، قلم برداشته و شروع به نوشتن نمودم. به غلط یا صحیح، پیش خود اندیشیدم که وضعیت خانم صالحیان اکنون امن است و خطری او را تهدید نمی‌کند و بنابراین می‌توان درباره روابط او با آمریکایی‌ها قدری قلم‌فرسایی کرد، به‌طوری که برای حاجی آقا و همکارانش هیچ‌انگیز باشد و ضمناً کسانی که با دقت و انصاف این نوشته را می‌خوانند به نظرشان چیز مهمی نیاید. قبلاً از آقای علی جلالی^۱

۱. علی جلالی در جلسات هفتگی ما در جمع ائمه شرکت می‌کرد و اکنون چندسالی است که به رحمت ایزدی پیوسته است.

و نصرت‌الله امینی^۱ شنیده بودم که دکتر «رایس» رئیس برنامه فارسی صدای آمریکا است. بنابراین ارتباط خانم صالحیان را با صدای آمریکا بر محور ارتباط او با دکتر رایس متمرکز ساختم و نوشتم که از قرار خانم صالحیان با او ملاقاتی داشته و در این ملاقات خیلی دکتر رایس نسبت به فعالیت‌های جمعیت علاقه نشان داده و به خانم صالحیان لیستی از نشریات فارسی زبان موجود در آمریکا را تسلیم داشته تا منظم‌اً نشریات جمعیت را برای آن‌ها ارسال دارد و ضمناً موجبات آشنایی و تماس خانم صالحیان را با رادیو امید ایران (رادیو فارسی زبان فعال در کالیفرنیا) دکتر رایس فراهم کرده است. همچنین اضافه کردم که منظم‌اً بولتن‌های تحلیلی از اخبار و رویدادهای جهان از جانب دکتر رایس برای خانم صالحیان ارسال می‌شد^۲ و خانم صالحیان خود به من گفت که در تحلیل‌هایی که برای ما ارسال می‌داشت مفاد آن تحلیل‌ها را در نظر می‌گرفت. اما علاقه و روش جمعیت در موضع‌گیری بر طبق خط آمریکا طوری بود که منتظر دریافت آن تحلیل‌ها هم نمی‌شد و خود به خود بر آن منوال موضع‌گیری می‌نمود.^۳ این مطالب که متعاقباً در متن مصاحبه نیز منعکس گردید - سوای برخی شعارها و پاره‌ای خلاف واقع‌ها که از بیم

۱. آقای نصرت‌الله امینی از رجال با شخصیت نهضت ملی و در زمان مرحوم دکتر مصدق شهردار تهران و در ابتدای انقلاب به مدت کوتاهی استاندار فارس بود. خداهش به سلامت دازش.

۲. برای تمام کسانی که با صدای آمریکا آشنا هستند روشن است که این موضوع امر مهمی نیست و این برنامه - مثل بی‌بی‌سی انگلستان - نشریاتی به زبان‌های مختلف دارد که برای عده‌ای از علاقه‌مندان و مستمعین خود در داخل و خارج آمریکا می‌فرستد.

۳. در عبارت فوق مستتر است که جمعیت دستورگیر از خارج نبود و خود به خود و مستقلاً خطی داشت که آن خط هرچند ممکن است متعابیل به غرب و آمریکا تعبیر شود، ولی خط خود جمعیت بود.

فشارها ابراز گردید - شاید تنها دروغی بود که من عاملاً و عامداً در طی بازجویی‌ها گفتم و امیدوارم خداوند و خانم صالحیان و سایر دوستان جمعیت مرا بر آن ببخشند. در حالی که این سطور را می‌نوشتم حاجی آقا گهگاه در بالای سرم ظاهر می‌شد و به نوشته‌های من نگاهی می‌افکند. حالت او مرموز و عکس‌العمل‌هایش غیرقابل پیش‌بینی بود. با دلهره تمام صفحات نوشته‌شده را به دست وی دادم، با پوزخندی به آن‌ها نگریست و سپس برای مدت کوتاهی ناپدید شد. وقتی نزد من بازگشت دفترچه‌ای با جلد چرمی سیاه‌رنگ در دست داشت. با خنده‌هایی خاص راه می‌رفت و اشعاری از آن دفترچه را می‌خواند. قطعه‌هایی از اشعار دفترچه را نیز نزد من گذاشت و گفت: بخوان. بلافاصله برایم روشن شد که آن دفترچه، دیوان شعر ممیزی است و حاوی اشعاری دربارهٔ جنبه‌های مختلف انقلاب بود. حاجی آقا پرسید: آیا این اشعار را شنیده بودی؟ پاسخ دادم: خیر نشنیده بودم، ولی حدس می‌زنم ممیزی آن‌ها را سروده باشد. حاجی آقا مجدداً پوزخندی زد و به قدم زدن پرداخت. من در فکر بودم که مقصود او چیست و چه نقشه‌ای در سر دارد، تا اینکه ناگهان بالای سر من ایستاد و در حالی که با دست به دسته پهن صندلی من تکیه داده بود، گفت: خوب، که گفتم هیچ ارتباطی با آمریکایی‌ها نداشته‌ای، هان؟ من به قول معروف «آه از نهادم برآمده» و احساس کردم مشکلم حل‌شدنی نیست و حاجی آقا دست‌بردار این موضوع نمی‌باشد. به خود می‌گفتم ای کاش پایم شکسته بود و به آن سفر لعتی نمی‌رفتم، ولی این‌گونه تأسف‌ها سودی نداشت و متأسفانه دیگر هیچ‌گونه راه‌حلی هم به نظر نمی‌رسید. با یأس تمام گفتم: آخر من به شما چه بگویم که باور کنید؟ حاجی آقا با لحن معنی‌داری پاسخ داد: بلند شو، بلند شو فعلاً

برو تا هفته بعد. و در حالی که از جای برمی خاستم مجدداً صدای حاجی آقا را در گوش خود شنیدم که با لحن خاصی می گفت: خیلی خبیثی! بعد، احساس کردم که بوی بد دهان من به مشامش خورد، زیرا بلافاصله پرسید: روزی چند قرص سایمتیدین می خوری؟ با حال نزاری که داشتم و رو به پلکان پیش می رفتم، جواب دادم: روزی سه عدد. و حاجی آقا در حالی که مرا از پلکان به پایین می فرستاد، باز در گوشم گفت: این قدر خبیث مباش، حتی نسبت به سایمتیدین!

با بدترین حال ممکن به سلول رسیدم و تا مدت ها نگاهم به سقف بود و بر حال زار خود می گریستم. مطمئن بودم که با پایان گرفتن مهلت و آغاز هفته جدید، ضرب و شتم من از سر گرفته خواهد شد. به پایان خط خود می رسیدم، فشار و شکنجه برای گفتن مطالبی که نمی دانستم و آن ها هم قبول نمی کردند که نمی دانم. این در نظرم بن بست کامل بود.

آن شب را به تنها کاری که به فکرم می رسید گذراندم: نماز و دعا و استغاثه به درگاه پروردگار. نماز شبی آن شب خواندم که تا عمر دارم فراموش نمی کنم. چنان حضور قلب و ارتباطی با خدا یافته بودم که قابل توصیف نیست. گویی تلفنی با خدا صحبت می کردم و پاسخ جملاتم را از آن سوی خط می شنیدم. محتوای پاسخ مفهوم نبود ولی لحنی آمرانه و آرام بخش داشت. به طوری که متعاقباً آرام گرفتم و از جانب دست راستم که بر روی قرآن بود احساس کردم نوعی انرژی و حیات تازه به من می رسد. در همان احوال خوابم برد و وقتی به صدای نگهبان برای نماز صبح بیدار شدم، احساس کردم تمام مشکلاتم حل شده است.

□

روزهای جمعه در زندان، بدترین روزها بود. خصوصاً با پایان یافتن

پنخس برنامه نماز جمعه از رادیو که دیگر هیچ صدایی از هیچ ذی‌روحي شنیده نمی‌شد. سکوت حاکم بر محیط، همچون ابر متراکمی فضا را در بر می‌گرفت و گاهی اوقات احساس خفگی به انسان دست می‌داد. من بی‌اختیار به یاد این شعر از خواننده‌ای که حتی نامش را به یاد نمی‌آوردم افتادم که با آهنگ مخصوصی می‌خواند «توی نقاب خیس این پنجره‌ها نقشی از جمعه خونین می‌بینم». بعد ادامه می‌داد «جمعه‌ها از آسمان خون می‌چکه!» آن روز جمعه برای من یکی از این روزها بود، هرچند اضطراباتم تا حدودی تخفیف یافته بود، ولی در افسردگی عمیقی فرورفته بودم. اغلب به یاد ممیزی و دیوان شعر او می‌افتادم. از خود می‌پرسیدم: با این اشعار معلوم نیست سرانجام او چه خواهد شد؟ به خاطر می‌آمد که یک‌بار او را — وقتی خواسته بود یکی از اشعارش را تایپ و تکثیر کنم — از این‌گونه اشعار بر حذر داشته بودم ولی او عشق عجیبی به شعر داشت و گویی شعر سرودن برایش نوعی خوراک روحی بود که بدون آن نمی‌توانست زندگی کند. خیلی برای او نگران بودم و تنها چیزی که نگرانی‌ام را تخفیف می‌داد این بود که به طور کلی جماعت بازجوها تا وقتی که به چیزی نرسیده بودند خیلی خشن بودند، ولی همین‌که به مطلوب خود می‌رسیدند آرام می‌گرفتند. بنابراین ممیزی قاعدتاً باید از آن مرحله به بعد — که دفترچه شعرش را تحویل داده بود — دوران خشونت را پشت سر گذاشته باشد.

این‌گونه افکار مرا، یادآوری بعضی جملات حاجی آقا در بازجویی روز گذشته قطع می‌کرد، به خاطر می‌آوردم که در برابر ابراز پشیمانی من برای سفر به آمریکا، می‌گفت: مسافرت به آمریکا اشکالی ندارد، خیلی‌ها به آمریکا می‌روند و ما متعرض آن‌ها نمی‌شویم. برادرزن (یا باجناب) من

هم چند ماه پیش از آمریکا برگشت! مهم این است که شخص در آمریکا چه کارهایی می‌کند و چه تماس‌هایی می‌گیرد، اینجاست که ما با تو حرف داریم، و الا اصل سفرت به آمریکا مورد ایراد نیست (قریب این مضمون).

در آن موقعیت سبب عکس حالا - چندان آزار وجدان در مورد آنچه که در رابطه با خانم صالحیان گفته بودم احساس نمی‌کردم، فقط مطمئن نبودم که کار صحیحی از نظر بازجویی انجام داده باشم، زیرا می‌دیدم هر وقت آن‌ها بر فشار و تهدید خود افزوده‌اند، من یک چیز اضافی گفته‌ام و بدین ترتیب ممکن بود نتیجه بگیرند که پس فشارهایشان مؤثر بوده و من باز هم حرف‌هایی برای گفتن داشته باشم که فقط تحت فشار بروز خواهم داد. ولی من جز این، چه کاری می‌توانستم انجام دهم؟ راه دیگر این بود که همچنان فشارها را تحمل کنم تا آن‌ها خود خسته شده و قانع شوند که به تمام مطالبی که ممکن است من داشته باشم، رسیده‌اند. حقیقت این است که تحمل و استقامت لازم را برای این کار در خود نمی‌دیدم.

اکنون که به عقب برگشته و فکر می‌کنم، می‌بینم که شاید آن‌ها از نظر خود - و در مقایسه با آنچه که می‌توانستند بکنند - چندان فشاری هم بر من وارد نیاورده بودند و احتمالاً اگر من تجربه و یا هوش کافی داشتم و می‌فهمیدم که در بازجویی‌ها چگونه رفتار کنم، دچار آن حد از مصائب نمی‌شدم.

به هر حال، روز جمعه با این‌گونه افکار گذشت و من در آستانه هفته جدید خود را برای منتهای فشار و سختی آماده کرده بودم.

«پروانه نباید فراموش کند که روزی کرم بوده است»

(۴)

استخاره

بر طبق انتظار صبح شنبه حدود ساعت ۹ برای بازجویی صدایم کردند. در حالی که از پله‌ها به سوی طبقه فوقانی بالا می‌رفتم، حتم داشتم که به زودی از آن پله‌ها به سوی زیرزمین و تخت شلاق پایین خواهم رفت. فقط برخورد آقای ۲۵ در سر بند غیرمنتظره بود که در پاسخ سلام من گفت: «السلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته». این جواب سلام، قدری غیر معمول بود و نرمشی را نشان می‌داد. نتیجتاً وقتی آقای ۲۵ مرا در اتاق بازجویی روی صندلی نشاند، حالتی حاکی از «خوف و رجاء» داشتم و به نوعی عصبی بودم. همچنین پاهای متورم با نشستن روی صندلی و نوعی آویخته شدن به سوی زمین، متورم‌تر گردیده و به شدت دردناک می‌گردید، به طوری که برای تخفیف درد مجبور می‌شدم پاها را از دمپایی پلاستیکی خارج کرده روی زمین قرار دهم. خلاصه، انتظار برای آغاز بازجویی — با این احوالات و چشمان بسته — که گاهی نیز خیلی طولانی می‌شد، موقعیت راحتی نبود و آن‌روز نیز تا حاجی‌آقا از در وارد شد، من مدتی در این شرایط بودم. اما با ورود حاجی‌آقا مصائب را فراموش کردم و سراپا متوجه او و وضعیتی که در انتظارم بود شدم. سلام مرا حاجی‌آقا با لحن گرمی پاسخ گفت و در حالی که قرآنی در دست

داشت مقابلم نشست. برخلاف انتظارم هیچ صحبتی دربارهٔ سفر به آمریکا و ارتباط با آمریکایی‌ها که دنبالهٔ بازجویی پنجشنبه بود. مطرح نکرد و با گرمی خاصی که تا آن موقع از او ندیده بودم، شروع به سخن گفتن کرد. گفت که شب گذشته دربارهٔ شما کاری کردم که بعضی اوقات در رابطه با برخی از متهمین انجام می‌دهم. یک طرز فکر در مورد شما این است که حقایق را نمی‌گویید و همه را بازی می‌دهید و باید بر فشارهای وارده بر شما افزود. ولی من مردد بودم و شب گذشته برای تصمیم‌گیری با قرآن استخاره کردم. آیا وضو دارید؟ در حالی که بسیار کنجکاو شده بودم، پاسخ دادم که: خیر، وضو ندارم، گفت: بسیار خوب، اشکالی ندارد، من قرآن را پیش رویتان می‌گیرم تا خود آیاتی را که آمده است بخوانید. حاجی آقا قرآن را پیش روی من گشود و من در حالی که برای خواندن آیات، عینکم را از زیر چشم‌بند به چشم می‌زدم احساس کردم صفحات گشودهٔ قرآن مرا به طور مرموزی به او نزدیک کرده است و ندایی می‌گفت که دوران سختی‌ام به سر آمده است. آیات استخاره عجیب می‌نمود و گویاتر از آن نمی‌شد دربارهٔ کسی در شرایط من سخن گفت. نمی‌دانم آیا حاجی آقا واقعاً طی استخاره مرسوم با قرآن، به این آیات رسیده بود و یا با طرح و نقشهٔ قبلی آن‌ها را انتخاب کرده بود؟ به هر حال، من آن آیات را بعد از آزادی، دادم با خط زیبایی نوشتند و اکنون قاب کرده در اتاقم گذاشته‌ام و گهگاه به یاد آن دوران به آن‌ها می‌نگرم. ترجمهٔ آیات چنین است: «از هنگام زوال خورشید تا تاریکی شب نماز را بپا دار، و نیز قرائت سپیده‌دم را، که قرائت سپیده‌دم مورد گواهی (ملکوت) است، و پاسی از شب را به نماز بیدار باش. این نافله‌ای برای توست. باشد که خداوندت تو را به مقامی ستوده رساند و

بگو ای خدای من! مرا (در هر کار) به صدق و راستی داخل کن و به صدق و راستی برون آر و برای من از سوی خود پیروزی و یاری مقرر فرما و بگو: حق آمد و باطل نابود شد، همانا باطل نابودشدنی است. از این قرآن آیه‌ها نازل می‌کنیم که برای مؤمنان شفا و رحمت است و ستمگران را جز خسران نیفزاید.^۱

به غلط یا صحیح، من ارتباطی بین آیات و نمازهای شبانه‌ام می‌دیدم و احساس ذوقی به من دست داده بود. حاجی آقا متوجه آن ذوق شد و بلافاصله هشدار داد که البته توجه کنید بشارت آیه به کسانی است که واقعاً مؤمن بوده و خود را خالص گردانند. و الا جز خسران نمی‌بینند. ولی شوق روحی من بیش از آن بود که از این‌گونه تلنگرها و تک‌مضراب‌ها ناراحت شوم و حتی احساس نکردم که ممکن است همه این کارها برنامه باشد و با حالت اطمینانی به صندلی خود تکیه زدم.

سکوت کوتاهی برقرار شد و سپس حاجی آقا گفت: به احترام این آیات قرآن من تا یک هفته دیگر هم تعزیر را تعطیل می‌کنم و امیدوارم شما در این یک هفته رفتار شایسته‌ای از خود نشان دهید، سپس کاغذ و خودکار به من داد و بی آنکه هیچ صحبتی بکند از در خارج شد. من برای چند لحظه متحیر بودم که چه بنویسم؟ احساس می‌کردم که باید مصداقی از تطبیق آیات قرآن با خودم که فرمود «مرا (در هر کار) به صدق و راستی داخل کن و به صدق و راستی برون آر»، ارائه دهم (و احتمالاً حاجی آقا نیز همین منظور را تعقیب می‌نمود). به یکباره گویی شهابی از فضای اتاق بازجویی گذشت و به مغز من اصابت کرده فرمان داد ماجرای ملاقات‌ها در قم و تماس با روحانیون را بنویس! ناگهان افقی از کارهای

گذشته من که به کلی فراموش نموده بودم برایم روشن شد و به خاطر آوردم که در اوایل تشکیل جمع «أمناء» ما یک سری تماس‌ها با آیت‌الله شریعتمداری، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله شیرازی، آیت‌الله محلاتی و آیت‌الله زنجانی برقرار کرده بودیم و هدفمان از این تماس‌ها بحث و مذاکره در اطراف اموری بود که از نظر ما در تعارض با اسلام صورت می‌گرفت. به خاطر می‌آورم که آیت‌الله شریعتمداری خود اعتراضاتش علیه اوضاع از ما بیشتر بود و صریحاً به ما گفت: آقایان باید بنشینند و فکری کنند که کار مملکت از دست آخوند خارج شود، چون آخوند خودخواه است و نمی‌تواند بین خواسته‌های خود و مصالح مملکت تفکیک قائل شود، حتی خود من هم همین‌طورم! آیت‌الله گلپایگانی خیلی سیاستمدارانه رفتار کرد و تمام مدت به مطالب ما که در تشریح کارهایی برخلاف شرع در جمهوری اسلامی بود، گوش داد و هیچ نگفت: حتی به خاطر می‌آورم که من قسمت‌هایی از مقاله کیانوری را در مجله دنیا برای او خواندم و آنجا کیانوری صریحاً «خط امام» را با داشتن سه بُعد «ضد آمریکا»، «ضد ملیت و لیبرالیسم» و «دفاع از مستضعفان» دقیقاً خط خودشان معرفی کرده بود و آیت‌الله گلپایگانی در برابر این گفتار دستی به محاسنش کشیده گفت: استغفرالله! آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی مطلب جالبی نقل کرد. در ملاقاتی که با او پیش آمد تعریف کرد که وقتی در اواسط سال ۱۳۵۷ روشن شد که رژیم پهلوی به منتهای ضعف خود رسیده و دست کمک به سوی کسانی که تا دیروز سرکوب می‌نمود دراز کرده است، من برای آیت‌الله خمینی پیغام دادم که حالا آن موقعیتی که سال‌ها در انتظارش بودیم فرارسیده و شاه حاضر است به تمام حرف‌های ما گوش دهد و کسانی را که ما صلاح می‌دانیم بر سر

کارها بگمارد. حالا می توانیم کاری کنیم که شیرازه امور به دست آدم های حسابی بیفتد و شایسته است که حضرت تعالی کاندیداهای مورد نظر خود را برای مشاغل عالیة مملکتی معرفی بفرماید. آیت الله زنجانی گفت که آیت الله خمینی تا مدت ها به پیغام من جواب نداد و وقتی موضوع را پیگیری کردم از ایشان پاسخ رسید که «من می خواهم حکومت اسلامی در ایران تشکیل شود». من خیلی تعجب کردم که منظور از «حکومت اسلامی» چیست؟ من که تمام عمر خود را صرف تحصیل در مسائل اسلامی کرده بودم، چنین چیزی نشنیده بودم!

تمام این مطالب را، با کلیة جوانب تکمیلی که به نظرم می رسید، من در قریب ۱۱ صفحه (این طور که خاطر من هست) در آن موقعیت، روی اوراق بازجویی نوشتم و حاجی آقا هر از چندی وارد اتاق شده به نوشته های من نظری می افکند و از برخوردش احساس می کردم که خشنود و راضی است. وقتی نوشته را تمام کردم کاملاً خسته بودم و خوشبختانه چند دقیقه ای پیش به اذان ظهر نمانده بود. حاجی آقا برای مدت کوتاهی مقابلم نشست و با گرمی و لحن دوستانه ای از ماجراهای بازجویی اش از دیگران و کمک هایی که سعی کرده در حق آنها بنماید سخن می گفت. خاطر من هست که به عنوان مثال قسمتی از اوراق بازجویی ممیزی را نشانم داد و روی آن اوراق من چنین خواندم (قریب به این مضمون):

س: آیا شما غیر از اشعاری که برای خبرنامه می سرودید، دیوان شعری هم دارید؟

ج: خیر، من آنچه شعر داشتم همان ها بود که دیدید.

س: در کجای خانه دیوان شعر خود را پنهان کرده اید؟

ج: در هیچ کجای خانه، من دیوان شعری پنهان نکرده‌ام.

س: آیا در محلی در غرب تهران دیوان شعر خود را پنهان نکرده‌اید؟

ج: خیر، چنین چیزی به خاطر ندارم.

تصور می‌کنم در همین مرحله بوده که ممیزی را به شلاق بستند، زیرا متعاقباً نوشته بود: از یادآوری شما متشکرم، آری من دیوان شعری دارم که آن را در باغی در کرج که به آنجا رفت و آمد داشتم پنهان ساخته‌ام.

حاجی آقا می‌گفت: شما ببینید چقدر من به این آقا مساعدت کردم، تا نیمه جواب را خودم گفتم، آیا راهنمایی از این بیشتر می‌شود؟ ولی وقتی باز هم پند نگرفته و همچنان دروغ می‌گویند، تکلیف ما چیست؟ سپس حاجی آقا شرح داد که برای جمع‌آوری دیوان شعر ممیزی به کرج رفته و آنجا متوجه شده که خانمش آن را به محل دیگری منتقل ساخته است. بعد سراغ خانم ممیزی رفته بودند و او هم موضوع را حاشا نموده بود. نتیجتاً حاجی آقا می‌گفت مجبور شدم بگویم شب او را نگه دارند تا آنکه ساعت ۱۰/۵ شب در خانه به من تلفن زدند که خانم گریه می‌کند و می‌گوید آزادم کنید، همه چیز را می‌گویم. ناچار همان موقع سراغ وی رفتم و گفتم: ببینید خانم، من میل ندارم خانم خانه‌داری مثل شما را به زندان بیافکنم، ولی وقتی شما چنین رفتاری از خود نشان می‌دهید دست مرا می‌بندید و مجبورم می‌کنید. بالاخره - حاجی آقا گفت - که خانم معذرت‌خواهی کرد و ما را به منزل مادرش برد و دیوان شعر را که در آنجا پنهان ساخته بود تحویل‌مان داد.

جلسات بازجویی من از آن تاریخ به بعد جوّ بهتری داشت و هرچند گاهی التهاباتی پیش می‌آمد، ولی هیچ‌گاه به تعزیر نرسید. حاجی آقا اکثراً لحنی ملایم و دوستانه داشت و از اطراف و اکناف سخن می‌گفت. مثلاً

یکبار خاطر من هست که از نقش روحانیون در حکومت جمهوری اسلامی صحبت کرد و گفتم: شماها اکثراً می‌گفتید که این حکومت، حکومت آخوندهاست، ولی دلم می‌خواهد تو اکنون به دیدار همه سلول‌های این زندان بروی و ببینی چند نفر آخوند زندانی هستند، آیا در همان بند ۴۰۰ آخوندی به چشمت نخورده است؟ تصادفاً من به یاد آوردم که یکبار شخصی را با ریش انبوه که به نظر می‌آمد فرد معممی است، در دستشویی بند، در حالی که مشغول شستشوی سطل‌های غذا بود^۱ دیده بودم و بنابراین به سؤال حاجی آقا جواب مثبت دادم. حاجی آقا گفت: پس ببین، این حکومت، حکومت آخوندها نیست، حکومت اصولی است که بر آنها متکی است و آخوندی هم اگر خلاف آن اصول رفتار کند، دچار زندان و گرفتاری می‌شود. سپس حاجی آقا سر خود را نزدیک گوش من آورد و گفت مطلبی را بهت می‌گویم که باید قسم بخوری به کسی نخواهی گفت. من قبول کردم و چون سوگند خوردم، نمی‌توانم عین آن گفته حاجی آقا را در اینجا بیاورم، ولی تا حدودی که بشود، مضمونی نزدیک به آن می‌گویم. حاجی آقا به یکی از حکام شرع اشاره کرد که در رابطه با گروه ما (دستگیرشدگان نهضت و جمعیت) نیز احکامی داده بود. گفت که این شخص اکنون به علت خلاف‌هایی که از او کشف شده است، خود جزو متهمین بوده و زندانی است و اضافه کرد که در جلسه بازجویی از او، بازجویش سیلی محکمی بر گونه وی زد،

۱. غذا را معمولاً در دو سطل پلاستیکی قرمز رنگ (غالباً در یکی جلو و در دیگری خورش) به بند می‌فرستادند و بعد از آنکه نگهبان آنها را در ظروف زندانیان خالی می‌کرد، سطل‌های خالی را به نوبت به یکی از زندانیان می‌سپرد تا در دستشویی بشوید. این کاری بود که معمولاً زندانیان با شوق و رغبت انجام می‌دادند. زیرا برای مدت کوتاهی هم که شده، آنها را از درون سلول رها می‌ساخت.

به طوری که یکی از همکاران ما که در جلسه حاضر بود ناراحت شد و اعتراض کرد ولی آن بازجو پاسخ داد: مگر فرقی می‌کند؟ آیا اگر کس دیگری با آن اعمال به جای او نشسته بود جز این رفتاری می‌دید؟ ما با اعمال کار داریم نه با شخص. باید اذعان کنم که من تا حد زیادی تحت تأثیر این گفتار قرار گرفته بودم. از یک سو دلگرم شدم که شاید واقعاً اصول و مراقبت‌هایی حاکم است و حاکم شرع را هم اگر به اتکاء موقعیتش دست به خلاف‌هایی بزند به بازجویی می‌برند و از سوی دیگر به تقدیر الهی می‌اندیشیدم که کسی که برای عده زیادی و از جمله خود من آزارهایی فراهم کرده بود، خود به دام گرفتاری افتاد. همچنین تصور می‌کنم در یکی از همین جلسات بازجویی بود که حاجی آقا صحبت دکتر یزدی را پیش آورد و حسب معمول انگ «آمریکایی بودن» به او داد و می‌گفت این‌گونه مباحثات بین خودتان هم مطرح شده بود. من اذعان کردم که تا قبل از آشنایی با دکتر یزدی و مجالست با وی از جمله افرادی بودم که احساس مثبتی نسبت به او نداشتم. ولی بعدها که به تدریج با دکتر یزدی آشنا شدم و به توضیحات او در مورد نقشی که در اوایل انقلاب داشته گوش فرادادم و اخلاق و معلومات و تدین وی برایم آشکار گردید، متوجه شدم که بسیاری از پیش‌داوری‌ها درباره او اشتباه است و افرادی که تهمت‌هایی به دکتر یزدی می‌زنند، هیچ دلیلی برای تهمت‌های خود ندارند و فقط بنا به محسوسات و مأنوسات خود سخن می‌گویند. اضافه کردم که معتقدم دکتر یزدی از جمله افرادی است که عمیقاً به جمهوری اسلامی و موقعیت آن دلبستگی دارد و اصولاً اگر آینده سیاسی برای خود قائل است، آن آینده را صرفاً در جمهوری اسلامی می‌بیند و به نظر من صلاح جمهوری اسلامی نیست که این‌گونه افراد را

— خصوصاً با معلومات و زبردستی امثال دکتر یزدی در تحلیل و حل و فصل مسائل سیاسی — سرکوب نماید و جا دارد که به جای سرکوب، از وجودشان استفاده شود.

در جلسه بازجویی با حاجی آقا من همچنین از ماجرای نامه بهرامیان^۱ درباره دکتر یزدی سخن گفتم و بر طبق آنچه به خاطر می آمد، ذکر کردم که بهرامیان از تماس های دکتر یزدی با مقامات آمریکایی نوشته و مدعی شده بود که برخی سناتورها و روزنامه نگاران منتسب به سازمان سیا او را از دوستان خود نامیده اند. نمی دانم چرا من مفاد نامه بهرامیان را بدین صورت به خاطر آوردم و در پاسخ این سوال که از چه روی افراد از یک سو دکتر یزدی را وابسته به آمریکا و از سوی دیگر علاقه مند به جمهوری اسلامی — که ماهیت و محتوایی ضد آمریکایی دارد — می دانند، نوشتم که افرادی که این نسبت را به دکتر یزدی می دهند، جمهوری اسلامی را چندان بی ارتباط با آمریکا نمی دانند و معتقدند دکتر یزدی از تماس ها و نفوذی که در آمریکا دارد به نفع جمهوری اسلامی

۱. من در دوران تحصیل در انگلستان برای اولین بار با بهرام بهرامیان آشنا شدم. در آن زمان او در دانشگاه بیرمنگام دانشجوی رشته مهندسی راه و ساختمان بود و هر دوی ما عضو فدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم انگلستان بودیم و موضع ضد رژیم شاه داشتیم. به خاطر دارم که مرحوم حمید عنایت نظر خوبی نسبت به بهرامیان نداشت و ما را به احتیاط درباره او توصیه می کرد. اوایل انقلاب بهرامیان با نهضت آزادی تماس هایی گرفت و به سرعت از جانب آنها رانده شد. در افشاگری های دانشجویان خط امام، بهرامیان مرتبط با سفارت آمریکا در تهران و سازمان سیا معرفی شده است. پس از اعلام موجودیت جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران، بهرامیان برای من به عنوان مسؤل انتشارات، از آمریکا نامه ای فرستاد و به شدت به دکتر یزدی حمله کرد و او را منتسب به محافل آمریکایی دانست. من این نامه را همان زمان به دکتر یزدی نشان دادم. بنا به خواست او برای بهرامیان پاسخی نوشته، خواستم دلایل خود را برای اظهاراتش ارسال دارد. آنگاه بهرامیان نامه ای فرستاده صحبت از شرکت دکتر یزدی در یک برنامه تلویزیونی و امثال آن کرد.

استفاده می‌کند. خوشبختانه بعداً متن نامه بهرامیان از میان نوشته‌هایی که از خانه پدرزن من جمع‌آوری کردند، به دست آمد و در آنجا روشن شد که بهرامیان نیز بدین‌گونه از دکتر یزدی سخن گفته و شواهدی که ذکر کرده بود از نوشته یک روزنامه و دوسه برنامه تلویزیونی در آلمان و آمریکا تجاوز نمی‌کرد.

□

تصور می‌کنم مقارن همین احوال بود که یک روز حاجی آقا، در خلال بازجویی، به من گفت: بردار بنویس که حاضری مصاحبه کنی و محورهای مصاحبه را هم پیشنهاد کن تا من آن را با مسؤول پرونده مطرح سازم و بلکه تحولی در وضعیت پیش آید. حاجی آقا متعاقباً توضیح داد که او و سایر کسانی که به بازجویی از دستگیرشدگان نهضت و جمعیت مشغولند، همه زیر نظر یک نفر به نام «مسؤول پرونده» کار می‌کنند و باید در هر امری موافقت او را جلب نمایند. به هر حال، من بر طبق گفته حاجی آقا در آن موقعیت، طی چند خط آمادگی خود را برای مصاحبه اعلام داشتم و محورهایی برای آن پیشنهاد کردم که اکنون دقیقاً به خاطر من نیست و کلاً در زمینه معرفی خودم و فعالیت‌ها و اهداف جمعیت بود. حاجی آقا نوشته را از من گرفت و بُرد و وقتی بعد از ظهر همان روز مجدداً او را دیدم، گفت: محورهای پیشنهادی شما ضعیف است و جذابیتی ایجاد نکرد، خصوصاً در مقایسه با مصاحبه‌هایی که سایرین به عمل آورده‌اند، مطلب عمده‌ای نمی‌گوید، ولی مع ذلک می‌توان به طور آزمایشی نواری گرفت و دید چه از آب درمی‌آید. در آن موقعیت من فهمیدم که سایر دستگیرشدگان نهضت و جمعیت مصاحبه‌هایی انجام داده‌اند، ولی نمی‌دانم مصاحبه‌ها تا چه حد با هم تقدم و تأخر داشته

است. به طور قطع یک نفر قبل از من و یا مقارن با من نوار مصاحبه پر کرده بود، زیرا بعد از اولین نواری که از من گرفتند، بحث اینکه آیا من نوار او را (بدون آنکه نامش را ببرند) بینم یا نبینم، پیش آمد و بالاخره فکر می‌کنم بیشتر به خاطر بی تفاوتی من - در پی آن برنیامدند که نوار وی را نشانم دهند. از سوی دیگر، وقتی حاجی آقا - مدت‌ها بعد از پخش نوار از تلویزیون - صحبت آزادی‌ام را با من مطرح کرد و گفت که نظر مساعد مقامات قضایی اوین را در این مورد جلب کرده است، به عنوان دلیل اضافه نمود که: شما را چون اولین کسی بودید که نوارتان را دیدند، بهتر به خاطر می‌آوردند.

بنا به این قرائن ناهماهنگ، شاید اولین مصاحبه‌کننده را در جمع ما نتوان دقیقاً مشخص کرد، ولی قدر مسلم این است که جز من، اشخاص دیگری نیز نوار مصاحبه پر کردند. به طوری که یکبار یکی از بازجوها به من گفت: هیچ‌کس از شماها نیست که مصاحبه‌نکرده از در این زندان (مقصود زندان کمیته مشترک یا - با نام امروزی آن - «پایگاه توحید») بیرون رفته باشد، حتی فلانی! و آن فلانی را که برای من نام برد، خیلی باعث تعجبم شد، هرچند احساس می‌کنم، بعد از واقعه این زندان، به طور کلی قابلیت متعجب شدن خود را در امور از دست داده‌ام، زیرا که حتی خودم را نیز، با چنان خصوصیتی که در آن شرایط از من بروز کرد، نمی‌شناختم. ولی به هر حال، از یک سو شاید بتوان گفت که اصل مصاحبه مهم نیست و مهم این است که شخص در مصاحبه چه بگوید و از سوی دیگر واقعیت این است که وقتی زندانی اصل مصاحبه را پذیرفت، محتوا را نه او، بلکه «شرایط» تعیین می‌کند. اما اینکه چرا بین تمام مصاحبه‌ها، فقط مصاحبه من پخش خارجی یافت، ممکن است

دلیل آورده شود که افراد دیگر، مطالبی در سطح مطالب من از جذابیت برای مقامات، نگفته بودند. اما دلیل دیگر می‌تواند این باشد که بعد از پنخس مصاحبه من:

اولاً، به احتمال زیاد - بازتاب خوبی تحویل نگرفته بودند و انعکاس بلافاصله آن که حداقل از رادیوهای خارجی و بخصوص مصاحبه بی‌بی‌سی با دکتر لاهیجی به دست آمده بود، توأم با ناپاوری و نفی موضوع بود و بر اتهامات جمهوری اسلامی که از افراد تحت فشار اقرار می‌گیرند افزوده بود،

و ثانیاً، جو خبری کشور متعاقباً عوض شده و موضوع حمله عراق به کویت و آزادی اسرای جنگی ایران از عراق و پذیرش شروط ایران برای صلح از جانب صدام، هر مسأله دیگری را تحت الشعاع قرار داده بود، به طوری که پنخس نوار مصاحبه و اقراری از دستگیرشدگان نهضت و جمعیت، دیگر برای حکومت در اولویت نبود. هرچند، حاجی آقا برنامه وسیعی برای پنخس مصاحبه‌ها از تلویزیون داشت و یک‌بار به من، بعد از پنخس نوار مصاحبه‌ام، گفت که میل دارد میزگردی با شرکت عده‌ای از دستگیرشدگان جمعیت ترتیب داده و یک مصاحبه جمعی ضبط کند و می‌خواست که من اداره آن میزگرد را به عهده بگیرم. حتی یک‌بار از من خواسته شد که طرحی برای مصاحبه جمعی روی کاغذ آورم و صحبت از مصاحبه دومی نیز از جانب من شد که حاجی آقا دوسه بار آنرا با من مطرح ساخت و محورهایی که برایش پیشنهاد می‌کرد، تماماً علیه مهندس بازرگان و دکتر یزدی بود. ولی شکر خدا، حاجی آقا خود بعد از مدتی این نظراتش را رها کرد و نتیجتاً دشواری‌های روحی و وجدانی من فقط به همان یک مصاحبه محدود گردید.

خاطر من هست که یک روز دوشنبه، حدود ساعت ۹ صبح بود که آقای ۲۵ سراغ من آمد و مرا به طبقه فوقانی برد. معمولاً دوشنبه‌ها دیرتر برای بازجویی احضار می‌کردند، زیرا روز حمام بود و برنامه بردن زندانیان به حمام غالباً تا حدود ظهر به طول می‌انجامید. تشریفات رفتن به حمام بسیار ساده بود. زندانیان را با چشم‌بند، گروه‌گروه به خط می‌کردند و در حالی که هر کس حوله و شامپوی خود را حمل می‌کرد، آن‌ها را به طبقه زیرین ساختمان هدایت می‌کردند. در آنجا هر کس یک دست لباس پاک دریافت می‌داشت و سپس به محفظه محصور می‌رفت که در آن یک دوش تعبیه شده بود و قطعه صابونی نیز در اختیارش قرار می‌دادند. زمان مجاز برای استحمام و تعویض لباس ۱۵ دقیقه بود و تصور می‌کنم طی این زمان - با در نظر گرفتن تعدد محفظه‌های مجهز به دوش - حدود ۱۵ الی ۲۰ نفر استحمام می‌کردند. بعد از استحمام، هر کس لباس پیشین خود را که از تن به در آورده بود، در گوشه‌ای که به این امر اختصاص داشت می‌افکند و راهی سلول می‌شد. روی هم‌رفته باید اذعان کرد که وضعیت زندانیان در «پایگاه توحید» از نظر رعایت ضوابط بهداشتی و اوقات منظم حمام و کیفیت حمام‌ها و البسه تمیزی که هر هفته یک‌بار در اختیار قرار می‌دادند، خوب بود و شاید با وضعیت خوب جاری در اغلب زندان‌های دنیا برابری می‌کرد. از سوی دیگر صف حمام موقعیتی برای تماس زندانیان با هم بود و هر چند همگی چشم‌بند داشته به شدت تحت مراقبت بودند، ولی گاهی صدای آشنایی به گوش می‌رسید و وجود دوستی احساس می‌شد، چنان‌که من چند بار تابنده را در صف حمام دیده و صدای او را که به گشادی و بلند بودن شلواری که به او داده بودند اعتراض داشت، شنیدم.

در آن صبح دوشنبه من از احضار خود برای بازجویی قبل از برنامه حمام، قدری تعجب کردم. پاهایم نیز به شدت آزار می‌داد و خشکی دهان و احساس بی‌آبی در اوج خود بود.

در طبقه فوقانی مرا در ایوان روی یک صندلی نشانند و من آنجا، در هوای معتدل و آفتاب ملایم صبح مردادماه، در شرایط بهتری از اتاق بازجویی بودم. شدت خشکی حلق و تداوم آن، مرا به این فکر برده بود که شاید مبتلا به مرض قند شده‌ام و از این رو وقتی حاجی آقا به نزد آمده احوالم را پرسید، این نگرانی خود را با او در میان گذاشتم. البته نابسامانی‌های ادراکی نیز خود می‌توانست دلیل دیگری بر مرض قند باشد. حاجی آقا در یکی از آن روحیه‌های گرم و محبت‌آمیز خود بود و بلافاصله شخصی که او را دکتر می‌خواندند و بعد فهمیدم لیسانسیه علوم آزمایشگاهی است، به نزد من آورد. او مرد مؤدب و مهربانی بود، از ناراحتی‌هایم پرسید و سؤال کرد: آیا اولین بار است که به زندان آمده‌اید؟ پاسخ دادم بلی اولین بار است و هرچند انتظار داشتم که روزی دستگیر و زندانی شوم، ولی وقتی این اتفاق افتاد و با واقعیات محیط زندان روبرو شدم برایم شوک‌آور بود. حاجی آقا به مزاح پرداخت و گفت: بلی، برای تحت تأثیر قرار دادن من، به سنش نیز چند ماه افزوده و می‌گوید ۵۲ سال دارم! من خنده‌ای کردم. گفتم: چند ماه نیست، بلکه ماه آینده - در شهریور - من درست ۵۲ ساله می‌شوم. حاجی آقا سری تکان داد و گفت: در هر صورت می‌خواستم نوار مصاحبه‌ات را بگیرم و به مسئول ضبط گفته‌ام آمده و منتظر است، آماده که هستی؟ با تعجب گفتم: خیر، حق این بود قبلاً می‌گفتید و من حداقل رئوس مطالبم را روی کاغذ می‌آوردم. دکتر که مشغول معاینه دست‌های من بود، انگشتانم را به حاجی آقا نشان

داد که پوست و استخوان به هم چسبیده بود و گفت: بدنش به شدت بی آب شده و حتماً باید مقداری به او سرم تزریق کرد. حاجی آقا گفت: بسیار خوب، شما سرم را به دست چپ وصل کنید و من کاغذ و خودکار می‌دهم تا طی دو ساعتی که سرم وارد بدن می‌شود، با دست راست مطالبش را برای مصاحبه بنویسد. قرار شد به همین ترتیب عمل شود و در مدت کوتاهی که دکتر برای فراهم آوردن سرم رفت، من نظر حاجی آقا را در مورد ساختار مصاحبه پرسیدم، او گفت: البته مصاحبه متعلق به شماست! و من نباید بگویم چه چیزهایی در آن بیاورید یا نیاورید، شما آزادید هر چه می‌خواهید بگویید ولی به عنوان اظهار نظر پیشنهاد می‌کنم اول با معرفی خود و سِمَتِ تان در جمعیت شروع کنید، بعد می‌توانید بافت جمعیت را توضیح دهید و درباره اهداف و عملکرد آن سخن بگویید. حاجی آقا اضافه کرد که موضوع ارتباط جمعیت با خارج از جمله محورهای اصلی می‌تواند باشد و این تصور را هم پیدا نکنید که انتظار هست شما درخواست عفو و بخشش بنمایید، بلکه همین قدر که بگویید از راهی که رفته‌اید پشیمان هستید و قباحات آن موضع‌گیری‌ها برایتان آشکار نبوده، کافی است.

قصد من این بود که تمام نظرات حاجی آقا را بگیرم و بعد با قلم خود و طی عباراتی که انتخاب می‌نمایم طوری آن‌ها را اعمال نمایم که چندان انحراف از اصول نباشد. از سوی دیگر، خود را — به غلط یا صحیح — ملزم به تبعیت از نظرات حاجی آقا می‌دیدم و عبارات او را که «مصاحبه شما است، شما آزادید هر چه می‌خواهید بگویید، من فقط اظهار نظر می‌کنم و می‌توانید نظرات مرا اگر نخواستید نپذیرید»، همه در نظرم تعارفی بیش نبود. به خود می‌گفتم اگر من هوشمندانه نسبت به مسأله برخورد کرده طی همین تعارفات نظرات را گرفته و رعایت کنم حرمتی

برایم محفوظ می ماند، وگرنه - بی آنکه چیزی بگویند - مرا برمی گردانند به همان مرحله فشار و شلاق‌ها و این بار مسلماً با شدت بیشتر! شاید این نتیجه گیری من خطا بود و واقعاً حاجی آقا انتظار نداشت هرآنچه می گوید من بپذیرم، خصوصاً آنکه یکبار به من گفت: یک مقصود ما از پنخس مصاحبه شما این است که اعضای جمعیت هدایت شوند و از این رو لازم است متن مصاحبه کاملاً واقع بینانه و منصفانه باشد، ولی از سوی دیگر، در آن دوران تعزیرات مرتب به من گفته می شد: آن قدر می خوری تا آدم شوی! و از نظر من - در آن شرایط - «آدم شوم» بدین معنی بود که نظرات آن‌ها را بپذیرم و مصاحبه درخور توجهی را برگزار نمایم.

به هر حال، من آن روز صبح - طی مدت زمانی که دو لیتر سرم محلول سایلین با گلوکز و کلسیم و ویتامین به من تزریق کردند - اولین متن مصاحبه ام را نوشتم که نسبت به متن پنخس شده از تلویزیون مختصر بود و قسمت مربوط به نامه بهرامیان را در بر نداشت. در مورد روابط خارجی صرفاً گفته شده بود که جمعیت، با کمک خانم صالحیان، نشریاتش را به رادیوها و مطبوعات ایرانی خارج از کشور و برنامه فارسی صدای آمریکا می رساند و خانم صالحیان نیز نظرات تحلیلی طی نامه های خود به تهران، برای ما ارسال می داشت.

وقتی دکتر^۱ سرم را به دست من وصل می کرد، گفت: من مطمئنم شما قند ندارید و ناراحتی هایتان - سوای زخم معده که امر سابقه داری است - همه مربوط به بی آبی شدید است که دچار آن شده اید، باید برای چند روز سرم به شما تزریق کرد و اگر ناراحتی ها برطرف نشد آن وقت شاید لازم

۱. منظور همان آقای لیسانس علوم آزمایشگاهی است.

است آزمایشی بدهید. من سخنش را تصدیق کردم و دکتر متعاقباً^۱ مقداری قرص لیبراکس و بلادون به من داد تا همه روزه همراه با سایمتیدین مصرف نمایم و می‌گفت که بلادون برای تنظیم ادرار مؤثر است.

در اینجا لازم است تصریح کنم که فکر نمی‌کنم موضوع تزریق سرم با گرفتن مصاحبه از من ارتباط داشت و اصولاً این شایعه را که گفته می‌شود برای گرفتن مصاحبه از افراد، آمپول‌هایی به آن‌ها تزریق می‌کنند، من بعید می‌دانم زیرا نمی‌توان پذیرفت که کسی تحت تأثیر دارو، دست به یک گفتار منظم بزند و من شخصاً هیچ‌گونه شاهدهی برای این مدعا در دوران زندان و تجربه‌ای که داشتم ندیدم. هرچند ممکن است گفته شود که می‌توان با تزریق دارو، نوعی سستی و بی‌قیدی در شخص ایجاد کرد، به طوری که هر پیشنهادی را بپذیرد. ولی این حالت پذیرش را در واقع همان شلاق‌ها و بن‌بستی که زندانی خود را در آن احساس می‌کند، پیش می‌آورد و حداقل در مورد من، بعد از آن سختی‌های اولیه که گذراندم، نیازی به تزریق دارو برای پذیرش مقاصد نبود.

جریان تزریق سرم و نوشتن متن مصاحبه، حدود دو ساعت طول کشید و بعد از آن حاجی آقا به متنی که نوشته بودم نگاهی افکند و فکر می‌کنم دوسه پیشنهاد جزئی کرد که همه را اعمال نمودم.^۲ سپس مرا

۱. پیشین.

۲. از جمله به خاطر دارم که در مورد رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای (از مؤسسين نهضت رادیکال و سابقه‌داران فعالیت سیاسی ملی که در ابتدای انقلاب به مدت کوتاهی استاندار آذربایجان شد) که حاجی آقا تأکید داشت حتماً در مصاحبه بیاید - من نوشته بودم «بنا به اسناد لائنه جاسوسی که دانشجویان پیرو خط امام منتشر ساخته‌اند او یکی از عوامل سیا در ایران بوده است». حاجی آقا این جمله را تغییر داد و گفت: اسناد لائنه جاسوسی چنین چیزی نگفته من به شما می‌گویم که رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای از عوامل حتمی سیا در ایران بوده است. این مطلب را باید به صورت یک واقعیت بگویید.

برای نماز و صرف نهار به سلول فرستادند و متعاقباً آقای ۲۵ آمد و مرا به سلمانی برد. محل استقرار سلمانی زندان در گوشه‌ای در موتورخانه محوطه حمام‌ها بود و آنجا، من بعد از قریب دو ماه، صورت خود را که ریش نسبتاً انبوهی آنرا پوشانده بود، در آینه دیدم. حاجی آقا خود به محل سلمانی آمد و دستور داد ریش مرا از ته بزنند، می‌گفت باید عیناً قیافه خارج از زندانش را داشته باشد. حتی او از حذف ریش به وسیله ماشین نمره صفر سلمانی، راضی نشد و به آقای ۲۵ گفت که آینه و تیغ و صابون در اختیارم گذارد تا حین استحمام صورتم را با تیغ اصلاح کنم. اوقات هیجان‌انگیزی بر من می‌گذشت و خود را برای تجربه بی‌سابقه‌ای در دوران زندگیم آماده می‌ساختم. در دل دعا می‌کردم که خدا مرا به خیر و خوبی از این مرحله بگذراند و آبرویم حفظ شود. هرچند در آن موقعیت من بیشتر به حفظ آبروی خود در برابر حاجی آقا و همکارانش فکر می‌کردم و دوران تجرد و فشارهایی که داشتم، از خاطر بردوده بود که آبروی من جای دیگری است. گویی متوجه نبودم که زندان و حشر و نشر با حاجی آقا و طایفه بازجویان و نگهبانان، بالاخره دورانی دارد و سر خواهد آمد و آن وقت من می‌مانم و کسانی که عمری با آنها زیسته‌ام و باید -سوای خدا- پاسخگوی اعمالم در برابر آنها باشم. باید اذعان کنم که سختی‌های زندان اهمیت این قضیه را در نظر من کوچک جلوه می‌داد و اکنون که آن دوران سخت به سر آمده، متوجه می‌شوم که چه خسران عظیمی دیده‌ام، به طوری که کم‌کم احساس می‌کنم اسارت زندان در برابر اسارتی که من اکنون به لحاظ وجدانی خود را در آن یافته‌ام، چیز مهمی نبود و در عین حال مطمئن نیستم اگر روزی آن دوران تکرار شود و من در همان شرایط قرار گیرم، رفتاری جز آن از من بروز خواهد کرد.

بعد از اصلاح و استحمام، مرا به اتاق ضبط بردند. در آنجا آقای ۲۵ پیراهنی را که هنگام دستگیری به تن داشتم، از یک کیسه نایلونی به در آورد و به من داد تا به جای کت پیژامه زندان بپوشم. در اتاق ضبط، میزی که پوششی از ماهوت سبز داشت به چشم می خورد و یک پارچ آب یخ و یک لیوان روی آن برای من گذاشته بودند. در برابر میز، پرده خاکستری رنگی آویخته شده بود که قسمت انتهایی اتاق را از بخش جلویی آن جدا می ساخت و در قسمت انتهایی - پشت پرده - یک دستگاه ویدئو متصل به تلویزیون قرار گرفته بود. دوربین ویدئو از لای پرده وارد قسمت جلویی اتاق می شد و می توانست شخصی را که پشت میز نشسته است - بی آنکه او بتواند اشخاصی را که پشت پرده قرار گرفته بودند ببیند - فیلمبرداری کند. مرا پشت میز نشانند و مأمور ضبط، میکروفون کوچکی به گردنم آویخت. سپس در حالی که مأمور ضبط مشغول تنظیم دوربین بود، حاجی آقا یک بسته گرد الکترولیت در لیوان آبی ریخته گفت: این را بخور، سرم خوراکی است. با اشتهای کامل محلول الکترولیت را در آن لیوان آب سر کشیدم و به راحتی احساس انرژی تازه ای از آن یافتم.

وقتی حاجی آقا و مأمور ضبط و سایرین همه پشت پرده قرار گرفتند، به من دستور دادند چشم بندم را بردارم و آن گاه با این گفته مزاح آمیز حاجی آقا که «برای سلامتی آقای بازرگان صلوات»، ضبط مصاحبه آغاز گردید.

در جریان ضبط حاجی آقا برای من یادداشتی فرستاد که می گفت: «لطفاً جریان کتابی را که خانم صالحیان در دست نگارش دارد و آقای مهندس بازرگان توصیه کرده که آن را با نام مستعار منتشر سازد، ذکر کنید» (قریب این مضمون) و بعد از پایان مصاحبه، حاجی آقا در حالی که نسبتاً

راضی می نمود، به من گفت: این مطلب آقای بازرگان را در رابطه با کتاب خانم صالحیان تو می دانستی و به من نگفته بودی و من به یکباره عصبانیت او را در یکی از جلسات بازجویی به خاطر آوردم که با لحن نیشداری به من گفت: مطلبی است راجع به بازرگان که تو می دانسته‌ای و نگفته‌ای! در آن موقعیت من نتوانستم هیچ چیزی را به خاطر آورم ولی آن‌گاه فهمیدم مقصود او چه بود. این مطلب وسعت اطلاعات حاجی آقا را در مورد جریانات درون جمعیت نشان می داد و بار دیگر مبرهن ساخت که کتمان هر مطلبی از او بیهوده است.

فردای آن روز حدود ۱۰ صبح حاجی آقا مرا احضار کرد. ابتدا از حال پرسید و به نظر می رسید که در موضع محبت است. گفتم که خشکی شدید حلق و تکرر ادرار در شب‌ها آزارم می دهد و پاهایم نیز شدیداً دردآلود است. نگاهی به پاهایم افکند و با خنده گفت: نه بابا پاهایت هیچ عیبی ندارد! بعد حاجی آقا موضوع مصاحبه را مطرح ساخت و گفت: با در نظر گرفتن اینکه اولین نوار بوده و با عجله تهیه و ضبط شده است، بد نبود ولی مسئول پرونده عقیده دارد «آبتر» است و در مقایسه با مصاحبه‌هایی که دیگران به عمل آورده‌اند چیز مهمی نمی گوید. پرسیدم: منظور از «آبتر» بودن چیست؟ حاجی آقا توضیح داد:

اولاً، در رابطه با موضع‌گیری‌های جمعیت در دوران جنگ چیزی نگفته‌اید^۱ و

ثانیاً، ارتباط جمعیت با خارج از کشور به صورت یک‌سویه مطرح

۱. لازم به توضیح است که قسمت مربوط به موضع‌گیری‌های جمعیت به هنگام جنگ ایران و عراق که جمعیت را ستون پنجم دشمن معرفی کرده و در مصاحبه تلویزیونی آمده بود، در نوار اول وجود نداشت.

شده است، یعنی فقط گفته شده کانال ارتباطی برای انعکاس نشریات جمعیت در رسانه‌های بیگانه وجود داشت و تحلیل‌هایی هم از خارج (خانم صالحیان) به شما می‌رسید. حال آنکه باید آمریکا نوعی نگهبانی و حفاظ در داخل جمعیت نیز می‌داشته که بدون این امر کل ارتباط و سیستم بستگی جمعیت به آمریکا «آتر» می‌باشد.

من به خوبی مقصود حاجی آقا را از این سخن درک کردم، ولی چیزی نگفتم و متعاقباً بحث کیفیت نوار مصاحبه پیش آمد. حاجی آقا در این مورد نسبتاً راضی بود، ولی گفت: خود شما هم باید یکبار نوار را ببینید تا نقایص آن برایتان روشن شود و مرتبه بعد از نظر حرکات صورت و نگاه کمتر به کاغذ، بتوانید کیفیت بهتری تحویل دهید.

سپس آقای ۲۵ آمد و مرا برای تماشای نوار به اتاق ضبط برد. در طی زمانی که آن نوار را می‌دیدم، گهگاه به یاد مهندس بازرگان و سایر دوستانم در جمعیت می‌افتادم و از خود می‌پرسیدم که آن‌ها با دیدن این نوار چه فکری خواهند کرد؟ همین‌طور مادر و همسر و فرزندان و افراد فامیل و همکاران اداری و همه دوستان و آشنایان، در نظرم مجسم می‌شدند و سعی می‌کردم قیافه‌های آن‌ها را در نتیجه دیدن این نوار، پیش خود ترسیم کنم. ولی شرایط خاصی که در آن قرار داشتم، یعنی ترس از تجدید فشارها و شوق خاتمه کار و رسیدن به آزادی، این‌گونه مطالب را به نظرم کوچک جلوه می‌داد و به علاوه احساس می‌کردم چندان چیز مهمی هم نگفته‌ام که در نظر منصفان باعث سعایت و رنجش شود. همان توجیهاتی که وقتی دل به کاری راغب است، برای عقل می‌کند!

به هر حال، آن جلسه بازجویی با تماشای اولین نوار مصاحبه پایان گرفت و این‌طور که خاطریم هست دولیتری هم سرم در آن موقعیت -صبح یا بعد از ظهر- به من تزریق کردند.